



ریکه کاکلی

نیروئی خواهد داشت که به کمک آن خواهد توانست هر کس را که بیشتر دوست دارد به اندازه خودش باهوش و دانا کند. این موضوع خاطر مادر بیچاره را تا اندازه‌ای راحت کرد، چون او از اینکه چنین موجود زشتی را بدنیا آورده بود خیلی ناراحت بود.

براستی هم این بچه از همان لحظه‌ایکه شروع

در روزگاران بسیار قدیم، در کشوری دور دست، همسر یکی از پادشاهان پسرى بدنیا آورد. اما افسوس! نوزاد بقدری زشت بود که هر کس او را میدید حالش بهم می‌خورد.

در موقع تولد این پسر یک پری حضور داشت که برای دلداری مادر جوان به او قول داد که بچهاش فوق‌العاده باهوش خواهد شد! بعلاوه



کرد به حرف زدن ، حرفهای عجیب و غریبی میزد و رفتارش چنان باوقار و شایسته بود که همه از دیدن او حیرت میکردند . چیز دیگری که باید دربارهٔ این شاهزاده گفت این بود که وقتیکه بدنیا آمد روی سرش یک کاکل داشت . بهمین جهت همه او را ریکه کاکلی صدا می کردند .

هفت ، هشت سالی از این ماجرا گذشت تا اینکه ملکهٔ کشور همسایه دو تا دختر دوقلو زائید . دختر اولی خیلی خوشگل بود - خیلی زیباتر از اولین اشعهٔ بامدادی . ملکه آنقدر خوشحال شده بود که همه میترسیدند مبادا این خوشحالی زیاد باو صدمه بزند . همان پری که در موقع تولد ریکه کاکلی حاضر بود ، هنگام زایمان ملکه هم حضور داشت ؛ و برای





زشت بود .

پری مادر غمگین را دلداری داد و گفت :
 « ناامید نشو ، در عوض دخترم دومت بقدری باهوش
 میشود که هیچکس به زشتی اش توجهی نمی کند . »
 مادر در جواب پری گفت : « شاید خدا اینطور
 خواسته ! حالا نمیشود یک کاری کرد که دختر
 بزرگترم که آنقدر خوشگل است یک کمی هم
 باهوشتر بشود ؟ »

پری گفت : « من نمیتوانم او را باهوش کنم
 ولی چون من هرکاری از دستم برآید برای تو
 انجام میدهم به دخترت قدرتی مبخشم که بتواند هر
 کسی را که بیشتر دوست دارد خوشگل کند . »

اینکه قدری از خوشحالی زیادی او بکاهد به او گفت
 که دختر ؛ بیایش اصلا از عقل و هوش بهره ای
 نمی برد و درست همانقدر که خوشگل است کودن
 میشود . این موضوع مادر جوان را خیلی غمگین
 کرد ، اما چند لحظه بعد که دومین دخترش هم بدنیا
 آمد بیشتر ناراحت شد - چون دختر دومش خیلی



دو خواهر دوقلو همچنان که بزرگتر میشدند
بیش از پیش یکی زیباتر و دیگری باهوش‌تر و
عاقلاًتر میشد. در تمام مملکت مردم از زیبایی یکی و
هوش و دانائی دیگری تعریف میکردند. بدبختانه هر
چه سنشان بیشتر میشد عیشان هم بزرگتر میشد-
یعنی هر روزی که میگذشت دختر کوچکتر زشت‌تر و
دختر بزرگتر کودن‌تر و بی‌دست و پا تر میشد بطوری
که اگر میخواست چندتا بشقاب چینی را روی میز
بگذارد حتما یکیش را میشکست؛ یا اگر میخواست
یک لیوان آب بخورد نصف از آن را روی لباسش
میریخت.

با وجود اینکه زیبایی برای یک دختر جوان
امتیاز بزرگی بحساب می‌آید ولی دختر جوان‌زشت‌رو و
باهوش توجه همه اطرافیان را بخودش جلب کرده
بود. در ابتدا همه دور خواهر زیبارو جمع میشدند که



نگاهش کنند و از دیدن آنهمه زیبایی لذت ببرند؛ ولی پس از چند لحظه سخنان شیرین خواهر زشت‌رو آنان را بر طرف خود میکشید. در مدت خیلی کوتاهی، خواهر بزرگتر با کمال تعجب خود را کاملاً تنها یافت - چون که همه دور خواهرش جمع میشدند و او را تحسین میکردند. خواهر بزرگتر بخوبی میدانست که چقدر برای مردم کسل‌کننده است و با کمال میل حاضر بود تمام زیبایی‌اش را بدهد و در عوض نصف هوش خواهرش را داشته باشد. از طرفی مادرشان، هر چند که ذاتاً زنی مهربان بود، اما دیگر نمیتوانست دختر بزرگش را بخاطر کودنی‌اش سرزنش نکند. درین مواقع دختر بیچاره فکر میکرد که بزودی از غصه دق خواهد کرد. روزی خواهر بزرگتر بمیان جنگل دوید تا در آنجا تنها بر بخت بد خود گریه کند. در بین راه مرد جوان زشتی را دید که لباس بسیار مجللی بر تن داشت و بطرف او میآمد. این مرد کسی غیر از ریکه‌کاکلی نبود که از روی یکی از عکسهای شاهزاده خانم، که از کشوری به کشور دیگر دست به دست می‌گشت، عاشق او شده بود، و اکنون سرزمین پدریش را





ترک کرده بود تا محبوبش را بیابد و از دیدن و صحبت کردن با او لذت ببرد. ریکه کاکلی از اینکه دختر محبوبش را پیدا کرد خیلی خوشحال شد و با او شروع کرد به حرف زدن. بعد از سلام و تعارف متوجه غم سنگین دختر زیبا شد، و از او پرسید:

— «من نمیتوانم بفهمم چطور ممکن است دخترخانمی باین زیبایی غمگین باشد. هر چند که من میتوانم بگویم که تا حالا آدمهای خوب زیادی دیده‌ام اما مطمئناً تا امروز هیچکس را باین زیبایی ندیده بودم و اصلاً نمی‌توانم دلیل غمگین بودن کسی را که از چنین موهبتی برخوردار است بفهمم.

« من ترجیح میدهم که باندازهٔ تو زشت باشم تا اینطور زیبا اما کودن ! »
« هرکس در آرزوی چیزهایی که از آن محروم است می‌سوزد . »

« من که اصلا از این حرف‌های تو سردنیاوردم ؛ اما میدانم که کودن هستم و این موضوع مرا خیلی ناراحت میکند . »
« اگر ناراحتی شما همین است ، من باسانی میتوانم کاری بکنم که غم شما از بین برود . »
« چطور ؟ »

« من نیروئی دارم که بکمک آن میتوانم هر اندازه عقل و هوش که بخواهم بهر کسی که بیشتر از همه دوست دارم بدهم ؛ و شما محبوب قلب من هستید . اگر شما هم مرا دوست می‌دارید با من ازدواج کنید تا من هم بتوانم از قدرت خود استفاده کنم و هوش سرشاری به شما ببخشم . »
دختر زیبا که از شنیدن این حرف‌ها گیج شده بود هیچ جوابی نداد .

ریکه ادامه داد : « میبینم که این پیشنهاد شما را خوشحال نکرد . بسیار خوب ، من همین الان به کمک عشقی که به شما دارم شما را باهوش می‌کنم ، اما برای ازدواج با خودم به شما یک سال مهلت میدهم . »







بیاورد. حالا دیگر رفتارش بقدری درست و حسابی و حرفهایش چنان زیرکانه بود که ریکه فکر کرد نکند بیشتر از مقداری که خودش عقل دارد به او عقل داده است! هنگامیکه شاهزاده خانم به قصر بازگشت، درباریان نمیدانستند چه چیز باعث شده است که او اینطور تغییر کند. بجای حرفهای احمقانه همیشهکی حالا میدیدند که خیلی شیرین و عاقلانه حرف میزند. درباریان از این اتفاق خیلی خوشحال شدند، فقط شاهزاده خانم کوچکتر از این

طفک دخترک بقدری افسرده بود و بقدری دلش میخواست باهوش بشود که تصور میکرد هرگز آن یک سال به پایان نخواهد رسید و او هیچوقت مجبور نخواهد شد با این پسر زشت‌رو ازدواج کند؛ بهمین جهت با پیشنهاد شاهزاده موافقت کرد. همینکه شاهزاده خانم قول داد در آخر سال با ریکه کاکلی ازدواج کند احساس کرد بکلی عوض شده است. متوجه شد که حالا میتواند هر چیزی را که بخواهد، خیلی راحت، طبیعی و زیباتر بر زبان



موضوع ناراحت شد. چون حالا نه تنها هیچ امتیازی بر خواهرش نداشت، بلکه چیزی بیشتر از یک احمق کوچولوی بیچاره نبود.

از آن پس پادشاه در کارهایش با دختر بزرگترش مشورت میکرد. حتی بعضی وقتها جلسه مشورت را در قصر او برگزار میکرد. همینکه خبر تغییر شاهزاده خانم بزرگتر بهمه جا رسید، شاهزاده‌های جوان از کشورهای همسایه بدیدنش میآمدند و سعی میکردند محبت او را بدست بیاورند؛ و همه آنها از او تقاضای ازدواج میکردند.